

پدریش جلو گرفت. و بر عظمت میهمانی‌های شبانه‌اش افزود. این میهمانی‌ها از جهتی به عنوان روابط جهانی رضاشاه هم عمل می‌کرد. چرا که سفیران و دیپلمات‌های مقیم تهران، مدعوین مدام بودند، آنها، معمولاً به رضاشاه دسترسی نداشتند.

هنوز دو ماه از آغاز سلطنت رضاشاه نگذشته بود که تیمورتاش، فروغی را از کالسکه بیرون انداخت. او کسی نبود که به عنوان نخست‌وزیر رضاشاه را راضی کند. در عین حال تیمورتاش فکری در سر داشت و آن آشتی دادن رجال استخواندار کشور با سلطنت تازه. و برای این کار مشیرالدوله و مستوفی‌الممالک بهترین بودند. مشیرالدوله با همه نزدیکی که با تیمورتاش داشت، پیشنهاد او را نپذیرفت، رضاشاه نیز چندان تمایلی به او نداشت، در مقابل مستوفی‌الممالک هم صاحب‌نام و محترم بود و هم روی خوشی که او به پهلوی نشان داده بود، وی را در نظر رضاشاه عزیز کرده بود. فراموش نمی‌شد که مستوفی‌الممالک در آخرین سال سلطنت احمدشاه تا آنجا رفت که لقب خواهر خود همدم‌السلطنه را برای دختر بزرگ سردار سپه تقاضا کرد و گرفت. و در تمام آن مدت، خانواده رضاخان، در رفت و آمد با اندرون مستوفی اشرافیت را فرا می‌گرفتند.

مستوفی، تنها موقعی حاضر به قبول نخست‌وزیری پهلوی شد که مدرس و فرمانفرما هم نزد او رفتند و همین تقاضا را پیش کشیدند. آخرین باری که مستوفی صدارت را ترک گفت، با استیضاح مدرس بود، ولی اینک روزگار گذشته بود و او از نظر مدرس - و هم فرمانفرما - تنها کسی بود که می‌توانست رضاشاه را وادارد که فقط شاهی کند و

تبدیل به دیکتاتور نشود. فقط این امید باقی مانده بود.

پس مستوفی، انتخابات پراهمیت دوره ششم مجلس را برگزار کرد. و تأثیرش همان بس که دربار درکار انتخابات تهران مداخله‌ای نکرد. نتیجه آن که در تهران مدرس، مستوفی، مصدق، داور، ملک الشعراء، تقی زاده و مؤتمن‌الملک انتخاب شدند. این خود امری عجیب بود و کسی باور نداشت. چه شده بود که کسی چون رضاشاه راضی به چنین مدارایی شده بود؟

اما تا مجلس شروع به کار کرد، فریاد رضاشاه از دست مدرس بلند شد. مدرس، هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی‌آورد. شروع به مخالفت با اعتبارنامه‌ها کرد و در هر مخالفتی هم دخالت نظامیان را در انتخابات افشا کرد. چنین بود که یک روز، وقتی مدرس از مجلس به سوی مسجد سپهسالار می‌رفت، ناشناسی شروع به شلیک گلوله کرد، فقط خونسردی مدرس باعث نجاتش از مرگ شد. او دستهایش را در عبایش کرد و بالا گرفت و سه تیر به دستش خورد و سرش مصون ماند. رضاشاه، مشغول سرکشی املاک در مازندران بود و تیمورتاش در مسکو. صحنه گردان ترور درگاهی بود. رضاشاه، سیاستمداری کرد و تلگرافی درابراز خوشحالی برای نجات مدرس از مرگ برای او فرستاد که درگاهی مسئول رساندن آن شد. جمع کثیری در بیمارستان گرد آمده بودند. مستوفی‌الممالک و فرمانفرما، نصرت‌الدوله و دیگر رجال. مدرس، در حضور جمع، با صدای بلند به درگاهی گفت، «به‌اعلیحضرت بفرمائید از کوری چشم دشمنان زنده‌ام!» همه معنای این سخن را در می‌یافتند.

پیام دیگری که در این روزها به فرمانفرما و کسانی چون او رسید

خودکشی سپهسالار تنکابنی قهرمان مشروطیت و چند دوره نخست‌وزیر بود که زیر فشارهای مالی به تنگ آمده بود. این فشاری بود که فرمانفرما هم حس می‌کرد.

اینک فرمانفرما که بیشتر درباغ فرمانیه ساکن شده بود، باید به دیدار خواهرش - خانم نجم‌السلطنه - می‌رفت که در باغ کاشف، در همان نزدیکی ساکن بود. فرمانفرما گله داشت که چرا دکتر مصدق، خلاف مصلحت‌اندیشی او و مدرس با کابینه مستوفی‌الممالک در مجلس مخالفت کرده و موضوع قرارداد ۱۹۱۹ را پیش کشیده تا وثوق‌الدوله - وزیر منتخب مستوفی - را رسوا کند و هم فروغی را. مصدق می‌خواست، در این آخرین فرصت‌ها داغ دل را از انگلیسی‌ها و حامیانش بستاند و در این کار ابائی نداشت که دولت مستوفی‌الممالک، نوه عموی خود را به‌زیر تازیانه بگیرد و خود را برخلاف همیشه در مقابل مدرس هم قرار دهد.

خانم نجم‌السلطنه که از نصرت‌الدوله داماد سابق خود دل خوشی نداشت چرا که دختر او را با داشتن پسری مانند مظفر طلاق گفته بود، فرصت را غنیمت شمرد تا طعنه‌ای هم بگوید. به برادرش گفت دیگر ما پیر شده‌ایم و از این کارها سر در نمی‌آوریم، «مگر نصرت‌الدوله به حرف شما گوش می‌کند که مصدق‌السلطنه حرف مرا بپذیرد». فرمانفرما می‌دانست که دکتر مصدق حرف مادر را می‌شنود، ولی خود در واقع مدتها بود که از نصرت‌الدوله دل بریده بود. او داشت آخرین زور خود را می‌زد بلکه نصرت‌الدوله را داخل کابینه کند، و چنان که تیمورتاش قول داده بود، وی را به نخست‌وزیری برساند.

فولی که تیمورتاش به آن وفا کرد. او در این دور، درحالی که دهه

چهل عمر را به پایان می برد، در عین پختگی بود و تمامی قابلیت هایش آشکار شده بود. نخستین بار که در سمت تازه به خارج کشور رفت، راهی مسکو شد تا روابط دو کشور را در مجرائی تازه اندازد. قرارداد بازرگانی دو کشور که در یک هفته اقامت او در روسیه به امضاء رسید، نشان می دهد که در کار این گونه مذاکرات چقدر متبحر بود. قدرتی که قرار گرفتن پشت سر رضاشاه به او داده بود، نظر کمونیست ها را جلب کرد. از آن جا به ترکیه رفت و توانست روابط ترکها را نیز با ایران و روسیه التیام بخشد. در ترکیه مصطفی کمال پاشا، احترامی بسیار برای او قائل شد و پذیرائی مفصلی کرد. در بازگشت وقتی گزارش امور را به شاه داد، بیش از پیش تشویق شد. اینک او می توانست ادعا کند که نفر دوّم کشور است. رضاشاه، چندباری گفته بود «نظر تیمور نظر من است». چنین بود که وقتی سرانجام مستوفی الممالک خود را از کار کنار کشید، وکیلان مجلس به تیمورتاش ابراز تمایل کردند، ولی او ترجیح می داد که در نقش وزیر دربار، نخست وزیر انتخاب کند، امری که رضاشاه نیز بدان مایل بود. پس مخبر السلطنه را پیشنهاد کرد که می دانست مجری اوامر او خواهد شد و مانند فروغی مدعی نخواهد بود. در همین زمان فرصت یافت تا دوست دیگری را نیز وارد کابینه کند و او علی اکبر داور بود. پیش از آن به قولی که به فرمانفرما داده بود، وفا کرد و نصرت الدوله را به عنوان وزیر مالیه، به کابینه مستوفی الممالک تحمیل کرد. مستوفی، خود بی میل نبود که فرزند فرمانفرما را وارد کار کند، ولی وقتی دریافت که اینها همه برای بیرون راندن دکتر میلیسپو از ریاست خزانه داری است، دیگر تاب نیاورد. دلیل موافقت رضاشاه با وزارت

نصرت‌الدوله نیز جز این نبود.

با ورود علی‌اکبر داور به صحنه، جمعی که تیمورتاش در نظر داشت کامل شد. او و نصرت‌الدوله و داور می‌توانستند چنان‌که می‌خواستند کشور را اداره کنند و ترقی بخشند. مگر شاه نگفته بود من نظام را اداره می‌کنم، داخله و خارجه با تیمور. اشکال عمده این ترکیب نصرت‌الدوله بود که، انزجار از انگلیس‌ها تا حد جنون دراو رخنه کرده بود و از همین جهت مدرس را به متانت و مدارا با رضاشاه مجبور می‌کرد، ولی گروه کثیری از طرفداران سنتی سیاست انگلستان را به دشمنی با خود و تیمورتاش دعوت می‌کرد.

تیمورتاش برای دعوت از نصرت‌الدوله به کار با سررابرت کلایو وزیر مختار بریتانیا (جانشین سرپرسی لورن) گفتگو کرده و قبلاً به او فهمانده بود که تمایلات ضدانگلیسی نصرت‌الدوله جدی نیست و در ضمن او فقط مأموریت دارد که میلیسپو را از ایران اخراج کند. کلایو با سکوت خود رضایت داده بود. او نیز مانند رضاشاه از این که نصرت‌الدوله را به جان میلیسپو بیندازد خوشحال بود، گیرم در نهایت باید فکری برای خود او می‌شد.

مجلس ششم به پایان رسید و با آن، اندک تعارف رضاشاه و تیمورتاش با مردم نیز. آنها که هر دو معتقد به دیکتاتوری و قدرت‌نمایی و پیشبرد کارها به زور بودند تحمل مخالف خوانی‌های مدرس و مصدق را نداشتند. مجلس هفتم را چنان شکل دادند که می‌خواستند. نصرت‌الدوله نیز زیرپای میلیسپو را خالی کرد. و در تمام این مدت کلایو با تیمورتاش گرم بود، میهمانی‌های سفارت را بدون حضور تیمورتاش و تاتیانا برگزار نمی‌کرد. تیمورتاش به تنها چیزی که

توجه نداشت گزارشهایی بود که کلایو برای لندن می فرستاد و در این گزارشها بسیاری از نقطه ضعف های او هم آشکار می شد. در زمانی که تیمورتاش به سیاستهای خود مطمئن بود و احساس می کرد شاه را هم با خدمت های خود پشت سر دارد، نیازی نمی دید که در گفتگو با کلایو محافظه کاری کند و خود را ضعیف نشان بدهد.

با قرار گرفتن نصرت الدوله در رأس وزارت مالیه، خانه او رونقی گرفت و این فرصتی بود برای مریم که از زندان اندرونی پدر بیرون بیاید. در اندرونی فرمانفرما همه انضباط بود و همه چیز تکرار می شد، زنان زیر چادر بودند و برای خارج شدن از خانه باید از طریق حواجه حرم، صبح، از فرمانفرما اجازه می گرفتند. رفتن به مدرسه ژاندارک، مریم را با کسانی آشنا کرده بود که پدرشان ثروت فرمانفرما را نداشت، ولی خودشان آزادتر بودند. برای مریم، تنها آزادی متصور در خانه نصرت الدوله بود که اینک با همسر دوّم خود احترام الملوک برزین زندگی می کرد و بچه های کوچکی داشت. و این درست همان احساسی بود که شمس و اشرف، دختران رضاشاه نیز داشتند. آنها بعد از آن که به کاخی که رضاشاه در کنار پارک فرمانفرما ساخت تغییر مکان دادند و از حسرت به درآمد، همان شکوه و جلال، ندیمه و پیشخدمت، اتومبیل و محافظ را پیدا کردند، باز نمی توانستند بدون اجازه جایی بروند یا کسانی را برای میهمانی به کاخ دعوت کنند. یکی دوباری که به خانه خانم سرور السلطنه، همسر اوّل تیمورتاش رفته بودند، برایشان جای دلنشینی بود، چرا که اندرونی مستوفی الممالک، محتشم السلطنه و دیگر کسانی که شاه به خانواده خود اجازه رفت و آمد با آنها را می داد، مانند خانه خودشان سوت و کور بود. اما در خانه

تیمورتاش، بی آن که تیمورتاش خود حضور داشته باشد، حضور ایران و منوچهر، هوشنگ و مهرپور پسرانشان گرمی و شادابی به جمع می داد. درخانه آنها برخلاف کاخ سلطنتی بگیر و ببند نبود و دست و دلبازی تیمورتاش، و شبکی و برازندگی ایران دخترش، دختران رضاشاه را خوش می آمد.

دختران درکار خود بودند و همه در آشنایی با ادبیات فرنگی، رمانها و قصه هایی می خواندند که برای شمس و اشرف از حسابداری مخصوص خریداری می شد، برای ایران، با اشاره تیمورتاش سفیرانی که او در جاهای مختلف جهان کاشته بود، ارسال می کردند. مریم هم که جز با تصویب فرمانفرما نمی توانست چیزی به دست آورد، از کتابخانه نصرت الدوله قرض می گرفت. همه در عوالم خود غرق بودند و از کش و قوس سیاست داخلی و خارجی بی خبر.

وارد شدن دوباره نصرت الدوله به کابینه، با آن که به پیشنهاد مدرس صورت گرفت، ولی خلاف میل او بود. همه نصرت الدوله را در باند مدرس می دانستند و مدرس خود می دانست که فقط در کینه به انگلیسی ها با این پسر فرمانفرما اشتراک عقیده دارد. روزی به دیدار فرمانفرما رفت. تخصصی داشت در به هم زدن رسم و آئین تشریفاتی و درباری. چنان که هرکس، حتی فرمانفرما و رضاشاه - که بعد سلطنت یک بار این ناپرهیزی را کرد - به خانه او می رفتند، می باید روی همان گلیم پاره بنشینند و در همان استکان های نشسته برایشان چای غلیظ ریخته می شد. وقتی خود به جایی می رفت هم جز این نبود. آن روز که نهار را با فرمانفرما می خورد، همین که جلو در از درشکه پیاده شد و عسازنان باغ را پیمود، درحالی که می دانست

چشم‌هایی از داخل گالری او را می‌پاید، کنار حوض سنگی بزرگ، نعلین از پا درآورد و پایش را - که بدون جوراب بود - در آب حوض زد بعد دست و روئی شست و صورت را با کنار عبا خشک کرد و به تالار رفت. در تالار نیز گاه به شوخی به سر پیشخدمت می‌گفت من به تو اطمینان ندارم و چای از دست شازده مزه دارد. و فرمانفرما مجبور می‌شد خود چای را به او بدهد. نصرت‌الدوله تا به وزارت برسد، روزها در خانه مدرس، برای این و آن چای ریخته بود. مدرس با این حرکات می‌کوشید تا نخوت و غرور ثروت و نفوذ را از سر شاهزادگان به در کند. آن روز، سر میز ناهار نیز به فرمانفرما گفت «شما خواستید، من هم لابد از جهت تظاهر و حبّ دنیا پذیرفتم، ولی کاش این نصرت‌الدوله از سیاست کناره می‌جست». او این سخن را که به یک پیش‌بینی عجیب می‌مانست یک‌بار هم پشت تریبون مجلس گفت. وقتی لایحه تأسیس بانک ملی مطرح بود. گفت: «من هرچه می‌کنم این شاهزاده وزیر مالیه را از دام دور کنم، ولی باز او داخل گله می‌شود». نصرت‌الدوله که در صف وزیران نشسته بود و به ناچار این طعنه توهین‌آمیز را تحمل می‌کرد، فقط گفت: «اظهار لطف می‌فرمائید» در همین نطق مدرس پیش‌بینی کرد یک سال دیگر وزیر مالیه دیگری به مجلس می‌آید.

انتخابات دوره هفتم، همان بود که رضاشاه می‌خواست و تیمورتاش که همه‌کاره بود تمام کسانی را که احتمال مخالفت آنها می‌رفت، از دور کنار گذاشت. در آخرین روزهای مجلس ششم، نتیجه انتخابات معلوم شده بود، مدرس پشت تریبون گفت «آن یک رأی که خودم به صندوق انداختم چه شد». حتی یک رأی به نام او نخوانده

بودند. روز بعد، رضاشاه، سلیمان خان بهبودی را پیش مدرس فرستاد و پیشنهاد کرد که بگذارند تا به دستور شاه از جایی غیر از تهران انتخاب شود. مدرس به تندی پاسخ داد: اگر مرد است، مردم را آزاد بگذارد و ببیند از چند شهر انتخاب می‌شوم. «مجلسی را که تو نمایندگانش را انتخاب می‌کنی، باید درس را لجن گرفت».

از زمان این پیغام تا روزی که مأموران تأمینات او را از خانه‌اش بیرون کشیدند چند روزی نگذشت. خبر دستگیری مدرس که در شهر پیچید فرمانفرما، عصر راهی ونک شد و از مستوفی الممالک خواست که وساطت کند، مبادا این سید کشته شود. مستوفی طبق معمول میانجی‌گری کرد و پاسخ همیشگی را از رضاشاه شنید: «به آقا بفرمائید نمی‌کشمش».

نصرت‌الدوله، پیامی را که با دستگیری مدرس برای او فرستاده شده بود، نشنید. او همچنان با پشتکاری بی‌سابقه در وزارت مالیه مشغول به کار بود و می‌کوشید تا به رضاشاه ثابت کند که کسی به هنرمندی و خرد او نیست و نبود.

درگیری او با دکتر میلیسپو از نخستین روز آغاز شد و نصرت‌الدوله بی‌اعتنا به اصلاحاتی که میلیسپو انجام داده بود و موافقتی که بسیاری از تحصیلکرده‌های آن روز با او داشتند، لحظه‌ای از ضربه‌زدن به او فارغ نبود. در این کار از پشتیبانی وسیع رضاشاه و تیمورتاش برخوردار بودند. آنها برای اعمالی که در سرداشتند، وجود مستشار امریکائی مالیه را مزاحم می‌دیدند. با اصراری که میلیسپو در اجرای مقررات داشت، حتی دستور رضاشاه را نیز ندیده می‌گرفت. چنان که در آستانه سفر شاه برای خلع جان محمدخان به خراسان، مخارج سفر را

به بهانه آن که در بودجه پیش بینی نشده نپرداخت، مستوفی که نخست وزیر بود معاون خود را به بانک شاهی فرستاد و با گذاشتن وثیقه معتبر پول را گرفت و به رضاشاه تحویل داد.

برکندن میلیسپو مستلزم رنجاندن خیلی ها، و از جمله سفیران امریکا و فرانسه بود، رضاشاه نمی خواست چنین باری به دوش او افتد، تیمورتاش هم که در دوست یابی متخصص بود. نصرت الدوله به خوبی سپر بلای هر دو آنها می شد.

با تبعید مدرس، نصرت الدوله و داور و تیمورتاش به این مصلحت اندیشی افتادند که محمد درگاهی را وارد بازی کنند و از شیطنت های او که در مقام رئیس کل نظمیه قدرت یافته بود در امان بمانند، نصرت الدوله در باغ فرمانیه میهمانی مفصلی داد که در آن قمرالملوک وزیری چهچه می زد، کلنل وزیری، مرتضی محجوبی و نی داود، میهمانان هر شبی بزم های تیمورتاش ساز می زدند، برای اولین بار درگاهی را هم دعوت کردند. قرار بود که بعدها نیز او در این مجالس حاضر باشد، ولی دیگر نیامد. نصرت الدوله، باز این اشاره را ندید، یا اگر دید به چیزی نگرفت. تا آن که سرانجام در شب نهم محرم که شاه، برای آخرین بار، به عزاداری تکیه دولت می رفت، واقعه رخ داد. رضاخان همان مسیر ناصرالدین را که در دوره قزاقی، بارها دیده بود می پیمود. یعنی از در الماسیه وارد کاخ برلیان می شد، در آنجا هیأت دولت و بزرگان تعظیم می کردند و چند لحظه ای می گذشت و از همان راه خلوت دربار ناصری به غرفه خود در تکیه دولت می رفت و به عزاداری گوش می سپرد. این همان غرفه ای بود که ناصرالدین شاه را در آن دیده بود، وقتی که به عنوان محافظ حرم کامران میرزامأمور

خدمت بود. و مادر همین نصرت الدوله را بسیار دیده بود که به عنوان نوه ناصرالدین شاه در غرّفه ولیعهد با غرور می نشست و کتیزکی او را باد می زد. مادر همین نصرت الدوله که حالا با وجود تب، به پیغامی که توسط داور برای او فرستاده بود، دست به سینه حاضر بود و دست لمسش را نگهداشته که مبادا بی ادبی جلوه کند. رضاشاه به یاد می آورد که پدر همین سرداراسعد، رئیس قراولان ناصرالدین شاه بود و چه حکومتی داشت بر دیگر قراولان - از جمله او.

حالا او از در وارد شد و رفت روی مبلی که در ایوان گذاشته بودند نشست و چای خواست. سلیمان خان، تنها کسی بود که آثار غضب را در چشمانش دیده بود. نفس در سینه ها حبس بود و همه ایستاده بودند و منتظر که ناگهان صدای عریده شاه در محوطه کاخ برلیان پیچید که خطاب به مخبرالسلطنه نخست وزیر می گفت: «حاجی این نصرت الدوله دیگر مورد اعتماد ما نیست...» نصرت الدوله تکانی به خود داد که: «قربان عرضی دارم.» ولی شاه که بلند شده بود و به سوی در خلوت تکیه دولت می رفت رو به محمد درگاهی رئیس نظمی که سلام نظامی داده و خشک شده بود گفت: «چرا معطلی. ببریدش!»

درگاهی دست نصرت الدوله را گرفت و عملاً او را به سوی دیگر کشید و سوار بر اتومبیل خود کرد و به نظمی برد و در اتاقی جا داد و به سرعت برگشت تا در تکیه دولت باشد. در همان زمان، چند پلیس فرستاد تا فرمانفرما و سالارلشکر را تحت نظر داشته باشند. فرمانفرما در شهر بود و در خانه روضه خوانی داشت، مثل معمول عبائی بردوش انداخته و دم در ایستاده بود که افسر تأمینات رسید و موضوع

را باز گفت. فرمانفرما روی صندلی لهستانی دم در نشست. تا چند دقیقه‌ای عصا را گذاشته بود زیر چانه. به دستور او روضه‌خوانی را کوتاه کردند. این اولین سالی بود که مدرس در روضه‌خوانی او حاضر نمی‌شد و در تبعید بود. روی آن را نداشت که به خانه برود و این خبر را به عزت‌الدوله، مادر پیر و بیمار نصرت‌الدوله بدهد. همه می‌دانستند که این پسر بزرگ چقدر برای مادر عزیز بود.

فرمانفرما با سالارلشکر و محمدولی میرزا پسرانش به رایزنی نشستند یعنی کدام کار نصرت‌الدوله چنین رضاشاه را عصبانی کرده بود. حدس و گمان‌ها شروع شد. فرمانفرما خود فقط یک روایت را می‌پذیرفت و آن داستانی بود که سه هفته پیش در بازگشت از سفر به خوزستان نصرت‌الدوله خود برای پدر نقل کرده بود.

در آن زمان، نصرت‌الدوله که کم‌کم اقتدار خود را نزد رضاشاه چنان می‌دید که برایش قطعی شده بود که رضاشاه بدون او و تیمورتاش و داور نمی‌تواند سلطنت کند، به دستور شاه برای سرکشی بنادر جنوب رفته بود. شرکت نفت انگلیس هم یک کشتی مجلل در اختیار او گذاشته بود که بتواند به تمام بنادر خلیج فارس سفر کند. ماژور آندرود افسر انگلیسی در آن زمان به عنوان رئیس بندر بصره، در حقیقت فرمانده شط‌العرب بود و در سواحل ایران، طرف خرمشهر نیز اداره و اسکله و دستگاهی برای خود داشت که بر بالای همه آنها پرچم انگلستان نصب شده بود. نصرت‌الدوله که پیش از سفر در شرفیابی به حضور شاه، از او شنیده بود که از قدرت‌نمایی انگلیسی‌ها در جنوب عصبانی است، حتی شاه برایش از کاخ فیلیه شیخ خزعل حکایت کرده بود و از پرچم بریتانیا که بر بالای برج آن در اهتزاز بود و در فتح

خوزستان به دستور او پائین کشیده شد، اینک قصد داشت فتحی به فتوحات شاه اضافه کند، پس تا چشمش به اسکله ماژور آندروود افتاد، به رئیس گمرک خرمشهر که در رکاب حاضر بود دستور داد به محض رسیدن به ساحل دستور بدهد که این بساط را جمع کنند. ساعتی بعد معلوم شد که نه سرتیپ آقاولی چنین جرثقی دارد و نه سرتیپ مختاری رئیس نظمیة خوزستان. آنها مشغول تلگرام به تهران بودند و گرفتن دستور از شاه. این دستور دقایقی بعد رسید «اوامر وزیر مالیه را با گرفتن دستخط کتبی اجرا کنید» پس سرهنگ تورج امین کاغذی جلو نصرت الدوله گذاشت و شاهزاده آن را با همان دست لمس خود امضا کرد و از سرهنگ خواست متنی را که دیکته می کند بر آن بنویسد. دقایقی بعد پرچم بریتانیا از بالای اسکله پائین کشیده شد و مأموران پادگان شطالعرب، دفتر ماژور انگلیسی را برچیدند، در حالی که او خود از سوی دیگر با دوربین داشت، همه آنها را می پائید.

فرمانفرما حالا خشمناک به بچه هایش می گفت: «این مرتیکه نوکر انگلیسیاست». و آنها می دانستند مقصود از «مرتیکه» کیست. با این روایت فرمانفرما، به فکر سرنوشت مدرس می افتاد که در آن روزها در عزلت خواف بود و هیچ خبری از او نمی رسید. در تکیه دولت، در کنار غرفه ای که رضاشاه در آن نشسته بود و به ظاهر به روضه سیدحائری گوش می داد، تیمورتاش در کنارش نشسته بود و سلیمان خان بهبودی پشت سرش ایستاده بود. غرفه سمت چپ که معمولاً انیس الدوله در زمان ناصرالدین شاه، با دنباله خود در آن می نشست، اینک در اختیار تاج الملوک و دخترانش بود که

هر کدام چادری سیاه بر سر داشتند و در همین غرفه نبات خانم خواهر رضاشاه هم با دو سه تن از بستگان سوادکوهیش نشسته بودند. این گروه با همه تغییراتی که در زندگیشان رخ داده بود، هنوز به وقار و تجمل سرورالسلطنه همسر تیمورتاش نبودند که در غرفه دیگری نشسته بود. ایران، دخترش در کنار او نبود. او کمتر در مراسم مذهبی حاضر می شد، ولی خواهران سرورالسلطنه و خانم ایران الدوله - همسر آخرین حاجب الدوله قاجار - و چندتنی دیگر روی قالیچه مشهدی اعلا نشسته بودند.

نصرت الدوله که به حبس افتاد، سایه سنگینی روی خانواده فرمانفرما افتاد. دیگر میهمانی های مجلل فرمانیه تعطیل شد. در زمانی که او بر سر کار بود، مدام در آن پارک زیبا و مجلل میهمانی هایی برپا می شد که مریم و دیگر فرزندان فرمانفرما (از بتول خانم) که در طرف دیگر همان باغ منزل داشتند، از دور به تماشای آن می رفتند. دو چلچراغی که وسط تالار بود، آن جا را چنان روشن می کرد که در وسط درختان فطور توسکا و ردیف چنارها به تابلوئی تبدیل می کرد. میهمانان یک یک می رسیدند و گرامافون کنار سالن موسیقی پخش می کرد. در زیر چلچراغ میز بزرگی کار ایتالیا قرار داشت که ۴۸ نفر پشت آن می نشستند. این مجالس معمولاً با رسیدن مرسدس سیاه رنگ و نمره ۱ دربار رونق می گرفت. تیمورتاش که هم بر کلاهش و هم بر یقه اش تاج پهلوی کوچکی از طلا دوخته شده بود، با قامت برازنده و بلندش در میان جمع خودنمایی می کرد. معمولاً قمر، و مرتضی خان نی داود حاضر بودند و پس از صرف شامی که به سبک میهمانی قصرهای سلطنتی اروپا برپا می شد و پیشخدمت ها با

دستکش‌های سفید دور آن حاضر بودند. امر به احضار اهل طرب داده می‌شد، و چشم‌های آنها که از لای چنارها این مراسم را دید می‌زدند، به قمر خیره می‌شد که با لباس پولک‌دوزی باز وارد می‌شد، سری در مقابل تیمورتاش خم می‌کرد و مرتضی خان نی داود که تار خود را به طرز مخصوصی در دست داشت که بیشتر شبیه به تفنگ مشقی بود پشت سر او. لحظه‌ای بعد صدای قمر مانند پرنده‌ای خوش آواز در باغ می‌پیچید؛ مرغ سحر ناله سر کن ... در این زمان سرها از باده گرم بود و بی‌خبر از بیرون. در حالی که دو نفر، در دو سوی شهر، از دوزاویه مختلف مواظب این میهمانی‌ها بودند. یکی رضاشاه که هنوز این میهمانی‌ها شروع نشده، در خانه ملکه عصمت به خواب رفته بود، و دیگری فرمانفرما که وقتی دلربا کنیز سیاه که مسئول رختخوابش بود، جای او را پهن می‌کرد و سجاده‌اش را هم کنار آن می‌گشود، سینی دوی شاهزاده هم روی یک عسلی در کناری بود. فرمانفرما نماز را که می‌خواند، دست به زانوی خود می‌گرفت و بلند می‌شد و با صدای کلفتش می‌گفت «یا خدای عبدالحسین». با بلند شدن این صدا دلربا وارد می‌شد و از تنگ بلور که لیوانی روی آن گذاشته شده بود، آب می‌ریخت تا شاهزاده قرص‌هایی که حاجی دکترخان تجویز کرده بود، پیش از خواب بخورد. مدتی بود که علاوه بر کهولت نگرانی خاطر، اجازه نمی‌داد که فرمانفرما آرام بخوابد.

صبح زود، بسیاری از میهمانان دیشبی فرمانیه هنوز از خواب بیدار نشده بودند که تیمورتاش و نصرت‌الدوله پشت میزشان بودند، غافل که در همان لحظه یکی از نوکرهای فرمانیه، راپرت مجلس دیشب را به فرمانفرما می‌داد. و بدتر از آن راپورت نظمیه بود که روی

میز رضاشاه قرار می‌گرفت و او را به فکر فرو می‌برد. روزهایی که هیأت دولت برپا بود، تیمورتاش و نصرت‌الدوله نمی‌دانستند که پشت آن نگاه جدی رضاشاه، اطلاعات مجلس دیشبشان هم وجود دارد.

زمستان سوت و کوری برای خانواده فرمانفرما آغاز شده بود. هنوز برکناری نصرت‌الدوله را هضم نکرده بودند که خبر رسید صارم‌الدوله والی فارس هم دستگیر شده و یکراست به زندان نظمیّه برده شد، و مهم‌تر از آن فرزند دیگر فرمانفرما سرتیپ محمدحسین میرزا رئیس ستاد نیروی جنوب بود که او هم منفصل بود و به زندان تهران افتاد. عقاب سیاهی دور سر فرمانفرما می‌گشت.

ملاقات با تیمورتاش اثری نبخشید، بلکه نفرت از تیمورتاش را هم در دل فرمانفرما نشاند، چرا که او مدام می‌گفت: «اعلیحضرت خیلی عصبانی‌اند، آخه شازده هم بعضی کارها داشت که با ما در میان نمی‌گذاشت...». در ملاقات دوم با تیمورتاش، فرمانفرما دانست که نباید امیدی به او ببندد و به هدایت تیمورتاش، راهی همان جایی شد که می‌باید. منزل مستوفی الممالک. آقا، در حضور فرمانفرما کسی را فرستاد و تقاضای شرفیابی کرد.

رضاشاه که برایش قابل حدس بود که مستوفی چرا اجازه شرفیابی خواسته، به محض آن که چشمش به «آقا» افتاد که تعظیم می‌کرد، گزارشی را که روی میز داشت کنار گذاشت. مستوفی الممالک اگر می‌دانست که در آن گزارش چه نوشته شده، خود هم به کاخ نمی‌آمد. این همان گزارشی بود که هم صارم‌الدوله را بیچاره کرد و هم به انفصال سرتیپ فضل‌اله زاهدی رئیس امنیه کشور و سرتیپ

نخجوان رئیس هواپیمائی انجامید و هم در روزهای بعدی به قتل دست‌کم ده تن از خوانین بختیاری رسید. و مربوط بود به جلسه‌ای که در آن چند تن از خوانین بختیاری که در تهران بودند و روز و شب‌هایشان به میهمانی و دیدار با این و آن می‌گذشت، در حضور مستوفی الممالک بحث آینده کشور را پیش کشیده بودند و این که شاه معمولاً بیمار اگر در حادثه‌ای یا به‌طور طبیعی از میان برود، چه باید کرد. بعضی دربارهٔ بازگشت قاجاریه سخن می‌گفتند و برخی تبدیل رژیم کشور به جمهوری را عنوان می‌کردند که در آن صورت بهترین نامزد برای ریاست جمهوری، مستوفی الممالک می‌بود. به دنبال این گزارش که رضاشاه متن آن را در کشور میز خود نگهداشته و از غیرنظامیان فقط به تیمورتاش نشان داده بود، خبر از شورش فارس رسید. روزنامه حبل‌المتین نصرت‌الدوله وزیر مالیه را متهم کرد که دستوراتی برای استان فارس صادر کرده و زاهدی و نخجوان هم در خوشگذرانی‌های هر شبه با سرتیپ محمدحسین میرزا در شیراز، بی‌خبر به این ماجرا جذب شده‌اند. رضاشاه با هر خبری این گزارش را در نظر می‌آورد و براساس ذهن پر سوءظن خود، خیالی بر آن می‌افزود. سرتیپ درگاهی دستور دستگیری می‌گرفت و با خوشحالی پی انجام آن می‌رفت.

آن روز، وقتی مستوفی الممالک به یاد رضاشاه آورد که نصرت‌الدوله در مالیه خدماتی کرد و مهم‌تر از همه بیرون‌کردن میلیسپوه‌شاه که عصبانی بود، بلندتر از معمول پرسید «آقا، خانم بازی که کرده‌اید؟» و چون مستوفی محجوب را سر به زیر دید افزود: «من کرده‌ام. بعد از این که کارت‌ان تمام شد، خانم مرخص. همین. این پسر»

قرنی هم برای من همان حکم را دارد. مستوفی دانست هوا پس است و به قاعده باید از این پس دیگر اعتبار خود را برای کسی خرج نکند.

با این همه، روز بعد، به دستور رضاشاه، نصرت الدوله به خانه اش فرستاده شد تا تحت نظر باشد، ولی محمد حسین میرزا در زندان ماند. سالار لشکر و محمدولی میرزا خانه نشین شدند، و این آغاز پایان اقتدار فرمانفرما بود.

هر روز خبری به او می رسید که ناگوار بود. برای گذران زندگی چنان بزرگ و پرخرجی که فقط در یک زمان باید هزینه های ۱۸ بورسیه در فرنگ پرداخت می شد، فرمانفرما باید هر روز جانی را می فروخت. دلالان و خریداران هر روز در بیرونی او، دور او می چرخیدند. از همه آنها آزار دهنده تر خود شاه بود که به هر مناسبت در صدد آن برمی آمد که بخشی از دارایی های شاهزاده را بگیرد به طوری که دیگر فرمانفرما برای آینده خود و فرزندانش بیمناک شده بود. پسران کوچک خود را برای تحصیل به خارج فرستاده بود، و در هر فرصت یکی دیگر از آنها را می فرستاد، دخترانش، با محدودیت هایی که داشتند، همه در درس و مشق سرآمد همشاگردان خود بودند. وقتی طوبی خانم آزموده رئیس مدرسه ناموس برای شاهزاده گفت که مریم فرزند او بهترین شاگرد مدرسه ناموس بوده و حیف است که برای آموختن علوم جدید به فرنگ نرود، ابتدا فرمانفرما از جا پرید، جز این که در قاموس او فرستادن دختری به سفر، آنهم سفری دور و خارج از کشور قابل تصور نبود، مریم رازدار و محرم رازهای پدر بود و دردهای خود را به او می گفت، از زمانی که این دختر به سیزده سالگی رسیده بود، فرمانفرما

که از پسران بزرگ خیری ندیده بود، کسی را یافت که می توانست بی ملاحظه با او درد دل کند. چنین بود که بچه ها بی خیال و بی خبر درخارج یا داخل به درس خواندن مشغول بودند و این مریم با رنج و درد پدر آشنا بود و می دانست که تا چه حد افسوس پیری خود را می خورد و افسوس برای آنها که در مبارزه با این قلدر سوادکوهی با او همراهی بودند و الان هرکدام در کنجی تحت نظر یا در زندان بودند. مریم می دانست که فرمانفرما تا چه اندازه از دریند ماندن نصرت الدوله در عذاب است. گاه برای این دختر می گفت که بچه این قزاق بی سر و پا را ولیعهد می خوانند و با عقب دار و جلو دار حرکت می کند، درحالی که ولیعهد او، نصرت الدوله باید با آن همه کمالات و درس ها که خوانده و استعدادی که همه به آن اعتراف دارند، در خانه اش محصور باشد و فرمانفرما هم جز ماهی یک بار نتواند او را ببیند. و مریم با اشک و حسرت های پدری پیر که خاطرۀ اقتدارش در یادها باقی بود، سر می کرد و گاه آنقدر می ماند تا با دلربا کنیز سیاه کمک کند و رختخواب فرمانفرما را پهن کنند و می دید که تعقیبات نماز شاهزاده مدام طولانی تر می شود، لازم نبود تا بشنود، می دانست فرمانفرما چه چیزی از خدا می خواهد و در دل آرزو کند که کاش دارای آنچنان قدرتی بود که می توانست آن قزاق جفاکار را از میان براندازد.

اما، نه چندان دورتر از آنها، در شمال باغشاه، دختری دیگر بزرگ می شد و می درخشید و در اوج غرور و موفقیت بود. ایران، دختر تیمورتاش، هرآنچه دور و بر پدر می دید تملق و تعریف بود و جلال و بزرگی. سقوط نصرت الدوله برخلاف تصورهای اولیه، نه فقط از

اقتدار وزیر دربار پهلوی نکاست، بله او را به ظاهر بی مدعی کرد. اینک، او و داور ستون‌های محکم اداره کشور بودند. حاج مخبرالسلطنه در اسم رئیس الوزراء بود و عملاً امر بر تیمورتاش. آنچه در چشم ایران نمی آمد دغدغه‌های پدرش بود که سفیدی موهایش بیرون زده بود و در شروع پنجاه سالگی از شدت کار خسته و خسته تر می شد، اما از میهمانی های شبانه دست بر نمی داشت، با پیدا کردن دو دختر از تاتیانان، دیگر آن عشق و شیدائی نخستین پایان گرفته بود، و باز اخباری از هوسبازی های تیمورتاش در گوشه و کنار شنیده می شد.

شادمانی ایران تیمورتاش بیش از شمس و اشرف دختران رضاشاه بود، آنها که اینک پدرشان شاه و برادرشان ولیعهد شده بود، با آن که به کاخ گلستان اسباب کشی کرده و در عمارت بلور مسکن گزیده بودند، اما نه تنها اجازه نداشتند که از کاخ بیرون بروند، بلکه معلم های سرخانه داشتند و از داشتن دوستان همدرس هم محروم بودند. چنان که وقتی امان الله میرزا، پادشاه افغانستان و همسرش که بعد از سفری به اروپا فرنگی مآب شده، لباسهای فرنگی پوشیده بودند به ایران آمدند، رضاشاه، مقدم این نخستین پادشاهی را که با وی در کسوت پادشاهی ملاقات می کرد غنیمت شمرد و دستور داد، استقبالی شایان از او به عمل آوردند. شبی که تیمورتاش میهمانی مفصلی در دربار برای آنها برپا داشته بود، زنها همه سرباز بودند و با لباسهای شب، در میان آنها ایران هم دیده می شد، رضاشاه که نه اهل رقص بود و نه خوشامدگویی به خانمها، در گوشه ای ایستاده بود و حرکات دیگران را می پائید، در کنار او مخبرالسلطنه و فروغی با ریش

و تسبیح ایستاده بودند. رضاشاه بعد از شام به بهانه کسالت رفت و مجلس را برای تیمورتاش باقی گذاشت که زبانداران و مجلس آرا بود و پس از شام خودش با همسر وزیر مختار فرانسه می رقصید و ایران با کلایو وزیر مختار انگلیس.

دو روز بعد، امان‌الله خان و همسرش با ایران تیمورتاش که از سوی پدر آنها را همراهی می کرد در خیابانهای تهران به گردش درآمدند. از توپخانه به لاله زار رفتند که به دستور بلدیّه، دستی به سر و روی آن کشیده بودند، و به سبک خیابانهای فرنگ درآمدند و عصرها محل رفت و آمد خوشگذرانان بود. نظمیه در همه حال این جمع را در نظر داشت و گزارش به شاه داد و صدای او بلند شد و به تیمورتاش خطاب کرد که بهتر است هرچه زودتر این یارو برود!

علت اصلی عصبانیت رضاشاه، جز آن که ملکه افغانستان مثل زنهای فرنگی و بی ادا و تشریفات با مردم و کسبه سخن گفته و خرید کرده بود و رضاشاه این کارها را جلف می دانست، حادثه‌ای بود که شب قبل در اندرون شاه اتفاق افتاد، ملکه افغانستان که وارد شد، چون سرورالسلطنه مادر ایران را مجلل تر و متشخص تر دید، به تصور آن که او ملکه ایران است به سوی او رفت و آغوش گشود، گرچه سرورالسلطنه و ایران دخترش فوراً او را از اشتباه به در آوردند، ولی خبرش با مقداری طعنه شب به شاه رسید. تاج الملوک معتقد بود که سادگی و چادر نمازهای او و دخترانش باعث چنین اشتباهی شد، فردا صبح به دستور شاه جواهراتی از خزانه سلطنتی به خانه منتقل شد. پیش از آن او اجازه نداده بود حتی از جواهراتی که از خانهای کشته شده و اموال مصادره‌ای آنها به او تملق گرفته بود، گردن آویز

خانواده‌اش شود. تیمورتاش فوراً تدبیری به کار برد و سینه‌ریز زمرد ۱۸۲ قیراطی را که از خزانه به در آمده بود، در جزء هدایای داده شده به پادشاه افغانستان به حساب آورد و در دفاتر نوشت تا تاج‌الملوک نگران بازگرداندن آن به خزانه نشود شاه لبخندی زد.

کار مهم‌تری که تیمورتاش در صدد آن بود و آمدن پادشاه و ملکه افغانستان راه آن را هموار می‌کرد، قبولاندن کشف حجاب زنان و تغییر لباس مردان به رضاشاه بود. در این کار به وسوسه‌های مخبرالسلطنه و دیگران که از واکنش مردم مسلمان و معتقد نگران بودند، وقعی نمی‌نهاد. شاه هم کم‌کم داشت نرم می‌شد.

امور فرهنگی، از جمله مشغولیات مهم تیمورتاش بود. برپاداشتن کنسرتی عمومی که برای نخستین بار زنی - آنهم قمر - در آن با لباس باز بخواند، برپاداشتن گاردن پارتی‌ها و مجالس جشن، سینما و آپرت‌ها از جمله این اقدامات بود. در این کار تنها زنی که وی را همراهی می‌کرد ایران دخترش بود که بی‌پروا گیسوان خود، و لباسهای خوش‌دوخت خود را به نمایش گذاشته بود و در مراسم رسمی حضور می‌یافت. دستور می‌داد و وزیران و رئیس نظمیۀ اطاعت می‌کردند. او نخستین زنی شده بود که با چنین شهامت و قدرتی در شهر ظاهر می‌شد. چنان‌که در گاردن پارتی تهران همه شنیدند که به رئیس نظمیۀ دستور داد که قمر دیگر درجائی دعوت نشود. جرم خوانندۀ مورد علاقه مردم این بود که به بهانه آن که درجائی دیگر دعوت دارد، به این گاردن پارتی شهرداری نیامده بود و کار را لنگ گذاشته بود. در آن زمان، هیچ زنی در تهران چنین نمی‌کرد و اینقدر دیده نمی‌شد. چنان‌که خود تیمورتاش نیز همه‌جا حضور داشت،

رجال و بزرگان، سفیران و دیپلمات‌های خارجی تهران، همه او را می‌شناختند. در این زمان نه شمس و اشرف دختران شاه که حتی دختران فرمانفرما و دیگر رجال نیز چادر و روبنده داشتند و در مجلس دیده نمی‌شدند. ایران، اول کسی بود که دیوار حرمسرا و خلوت اندرون را شکسته و بیرون زده بود. چنین بود که روزی رضاشاه، وقتی داشت در کاخ برساختمان تازه نظارت می‌کرد، ناگهان به تیمورتاش گرفت: چرا دخترت را عروس نمی‌کنی. تو که چندان غیرتی نداری. این موضوعی بود که گهگاه از داخل خانه‌ها به بیرون درز می‌کرد و به گوش تیمورتاش هم می‌رسید، ولی او کسی را قابل آن نمی‌دید که شوهر ایران شود. و ایران خود نیز. سخن رضاشاه خطر آن را داشت که به دنبالش دستور دیگری هم صادر شود و کسی را پیشنهاد کند. تیمورتاش، در آن صورت توان آن را نداشت که از فرمان شاه سرپیچی کند.

به فاصله چند روز، جست و جویها صورت گرفت و تیمورتاش صبح روزی وارد دفتر شد تا از شاه اجازه بگیرد که دخترش با حسینعلی قراگوزلو فرزند ناصرالملک آخرین نایب السلطنه احمدشاه ازدواج کند که جوانی تحصیل کرده و ثروتمند بود. به تدبیر تیمورتاش، مراسم عقد را چنان برگزار کردند که شاه و خانواده‌اش هم بتوانند در آن شرکت کنند. زنان در طبقه بالا بودند، از جمله تاج‌الملوک، دخترهای شاه، و مردان در طبقه پائین دور تا دور نشسته بودند. تمامی رجال کشور برای تملق‌گویی به کسی که در عمل به نظر می‌رسید قدرت اصلی اجرائی در دست اوست گرد آمده بودند، حتی فرمانفرما هم دعوت شده بود که به جهت بیماری عذر

خواست. رضاشاه، نیز در حالی که مرتضی خان و دو سه تن دیگر از امیرلشکرها در رکاب بودند، وارد شد و آنقدر ماند که دستور قرائت خطبه عقد را صادر کند و لطیفه‌ای از قائم مقام رفیع بشنود و حکایتی از شیخ الملک اورنگ. و رفت. از جمله شهود عقد، یکی هم محتشم السلطنه اسفندیاری بود که آیه‌ای از قرآن خواند و لحظه‌ای بعد صدای هلهله از طبقه بالای عمارت که زنانه بود برخاست، تاج الملوک که در بالای مجلس نشسته بود، دستبندی به عروس داد. او به خاطر سرور السلطنه آمده بود، ورنه آنها چندان با تیمورتاش و ایران روابط خوشی نداشتند.

تیمورتاش، در وسط سالن پائین ایستاده بود، گرچه مجلس بدون مشروب و موسیقی از نظر او لطفی نداشت، ولی موقعیتی بود برای نشان دادن اقتدار خود. رفتن محمدحسین خان آیرم، رئیس نظمی به دنبال شاه، در نظرش بی اهمیت بود، چنان که پچ‌پچ‌های تقی زاده، حکیم الملک و فروغی که سرد و خشک برجا بودند و خانواده هیچ‌کدامشان هم در طبقه بالا نبودند، در نظرش اهمیتی نداشت. او توانسته بود کسی مانند سرتیپ درگاهی (محمدچاقو) را از سر راه خود دور کند.



تیمورتاش، وزیر دربار مقتدر، نفر دوم کشور



فرزندان رضاشاه از سه زن زیر نظارت مادام ارفع

آغاز رنج‌ها

جشن واقعی ازدواج ایران تیمورتاش، سه‌شب بعد از عقدکنان بود، در کلوب ایران. و این محلی بود که در چهارراه مخبرالدوله که قبلاً منزل صاحب اختیار بود و بعد به‌صوابدید تیمورتاش، رشیدیان آن را خرید و به کلوب اجاره داد. و شد مرکز اصلی شب‌گذرانی‌ها و ملاقات‌های سیاسی. تیمورتاش که رئیس هیئت‌مدیره کلوب شده بود و در طبقه بالای آن اتاق شیکی با لوازم و اثاثیه روسی و ایتالیائی برای خود ساخته بود. تمام رجال و ثروتمندان کشور و هرکس در سر سودایی داشت در آن کلوب جمع می‌شد که یکی از سالن‌های آن به قمار اختصاص داشت و دو سالن دیگر به موزیک و سخنرانی. تیمورتاش این باشگاه را به‌سبک سالن‌های فرانسوی ساخته بود. امیرنظام قراگوزلو، بهاء‌الملک، معاون‌الدوله غناری، سردار اسعد بختیاری، ظفر بختیاری، سردار اکرم، محسن قراگوزلو، نصرت‌الدوله، وکیل‌الملک دیبا و نسل جوان مانند داور، حسن ارفع، معززالدوله نبوی، فرزندان معین‌التجار بوشهری، فرزندان مشاورالممالک انصاری و تمام سفیران و دیپلمات‌های بلندپایه خارجی در آن عضو بودند.

به جز شاه و افرادی مانند فرمانفرما، مستوفی الممالک، در جمع کلوپ ایران، ماسونها هم دیده نمی شدند، افرادی چون حکیم الملک، فروغی، کمال الملک و تقی زاده، اگر هم در تهران بودند، اهل این نوع گذران عمر نبودند، سر را در لاک خود می کردند و به محافظه کاری شهرت داشتند.

شب‌ی که جشن عروسی ایران در کلوپ ایران برپا شد، شاعری خوش قریحه فاش کرد که این کلوپ نام از ایران (تیمورتاش) گرفته، تیمورتاش در پاسخ با تفرغن گفت هردوشان نام از وطن باستانی ما گرفته اند.

در کلوپ ایران، زنان هم حضور و فعالیت داشتند و در حقیقت ایران تیمورتاش در خانه خود، عروسیش را جشن گرفته بود. تا آن زمان، از اعضای مؤسس کلوپ، فقط نصرت الدوله بیرون رفته بود. آنهم در شایعات شبانه به حساب بدکاریهای خودش گذاشته می شد، وگرنه همه اعتقاد داشتند که وزیر دربار قدرت داشت هر که را بخواهد مقام دهد یا ساقط کند.

در آن شب، بسیاری از خوشحالی و سرمستی تیمورتاش استفاده بردند تا کار خود را راه بیندازند، در حقیقت این هم از فواید کلوپ ایران بود که اعضایش به جهت نزدیکی به وزیر دربار کار این و آن را راه می انداختند، معاملات بزرگ می کردند و به یکدیگر می رسیدند. تیمورتاش نه آن شب و نه شبهای دیگر اهمیتی نمی داد که گفتگوها و مسایل داخل کلوپ زیر نظر نظمی است که پیشخدمت‌ها و آشپزهای متعدد در آن جا کاشته بود، و یا سفارت انگلیس نیز از چند طریق از گفتگوهای مجالس کلوپ با خبر می شد. او بعد از درگاهی و کوپال،

فضل‌الله زاهدی را رئیس‌نظمیه کرده بود که خود خوشگذران و اهل تشریفات بود و از تیمورتاش حرف‌شنوی داشت. از آن‌سو با سفارت بریتانیا هم بهترین روابط را برقرار کرده بود.

علاوه بر این، شبی هم در خانه تیمورتاش، عروسی برپا شد که قمر، مشیر‌همایون شهردار، و بهترین موسیقیدانان آن زمان که همه مورد حمایت تیمورتاش بودند، شوری به‌راه انداختند. ایران و شوهرش حسینعلی قراگوزلو که جوان و درحال تمام‌کردن درس در انگلستان بود، چند روز بعد از تهران به سمت اروپا رفتند. در راه از آنها همان پذیرائی و استقبال شد که از تیمورتاش می‌شد، و کم از استقبال و پذیرائی از شاه نبود.

اما این آغاز سالی بود که پایان خوشی نداشت. بزودی تیمورتاش دریافت که حضور تقی‌زاده و فروغی در تهران و در هیأت وزیران، از اقتدار او می‌کاهد. پیش از آن تصور می‌کرد که قدرتش تا به حدی است که آنها - و هیچ‌کس دیگر - نخواهد توانست در آن رخنه کند. اما سر و سر مدام تقی‌زاده با شاه دیگر نگران‌کننده بود. رضاشاه هرچه بر ثروت و قدرتش افزون می‌شد، به همان نسبت بر خستش هم می‌افزود و با کسانی چون تیمورتاش که زندگی پرخرج و متظاهری داشتند، خشم می‌گرفت. درحالی که فروغی و تقی‌زاده و داور که زندگی‌های کوچک و ساده‌ای داشتند و اهل میهمانی و قمار و تظاهر نبودند به او نزدیک می‌شدند، تیمورتاش دور می‌افتاد.

این تفسیر که انگلیسی‌ها در کار نصرت‌الدوله موش‌دوانیده‌اند فقط نظر فرمانفرما نبود. تیمورتاش هم بر این عقیده بود که انگلیسی‌ها به نوعی با شاه راهی دارند، ولی آن راه را نمی‌دانست، کنجکاوی هم

نمی‌کرد. او ابتدا تصور می‌کرد ارتباط انگلیسی‌ها با شاه، فقط از طریق اوست و ملاقات‌های او با سفیر و دیپلمات‌های بلند پایه سفارت، اما به تدریج نشانه‌هایی دید که او را به فکر انداخت. همین فکر وادارش می‌کرد که روابط خود را با کلايو وزير مختار بریتانیا گرم نگهدارد، اما گزارش هر دیدار را صبح، خود به شاه می‌گفت و دستور می‌گرفت. اما چیزی که قابل تردید نبود نفرت رضاشاه از فرنگی‌ها بود، او که زبان هیچ‌کدام را نمی‌دانست، علاقه‌ای هم به ملاقات مستقیم با آنها نداشت از ملاقات هیچ‌یک از مسئولان مملکتی با خارجی‌ها خرسند نبود، همه این را دریافته بودند و پرهیز می‌کردند.

چند ماهی پس از دستگیری نصرت‌الدوله کلايو به دیدار تیمورتاش رفت و سر صحبت را به نصرت‌الدوله کشید. این زمانی بود که داور لایحه سلب مصونیت از نصرت‌الدوله را به مجلس برده بود و پیدا بود که محاکمه‌ای در پیش است. در این ملاقات دیپلمات انگلیسی پیامی برای شاه - و احیاناً خود تیمورتاش - فرستاد. او فاش کرد که نصرت‌الدوله شش هزار لیره به وزارت جنگ بریتانیا بدهکار است. به همین جهت او (کلايو) در ابتدای مأموریتش دستور داشته که این مبلغ را وصول کند، ولی در تحقیقات بعدی دریافته که شاهزاده مقروض و بی‌پول است و فشار آوردن به او اثری ندارد، اما در ماههای گذشته - یعنی بعد از مدتی که از وزارت او گذشته - آشکارا وضع مالیش بهبود یافته بود. رسیدن این خبر به رضاشاه، پیداست چه آتشی در درون او برپا می‌کرد. تیمورتاش این کار را انجام داد. به همین جهت سه روز بعد که دوباره با کلايو گفتگو کرد از او پرسید که آیا ممکن است موجودی حسابهای بانکی نصرت‌الدوله را از بانکها